

اشاره:

سه‌شنبه هشتم دی، دوستان ما در صفحه‌ی ادبی ضمیمه‌ی اعتماد متن خطابه‌ی نوبل خانم هرتا مولر را به ترجمه‌ی آقای منصور بیطرف منتشر کردند. متأسفانه این ترجمه کاملاً غلط است و گمانم اگر خانم مولر فارسی می‌دانست رسماً تکذیب می‌کرد که گفته‌های منتشرشده در روزنامه‌ی اعتماد از آن اوست. مشکل این ترجمه یکی دو تا نیست. چند بند از این مطلب را از نو ترجمه کردم. همراه با متن اصلی و متن منتشرشده در روزنامه اعتماد در یک فایل پی‌دی‌اف، در مداد منتشر می‌کنم. قصد من از این کار به هیچ‌وجه بی‌قدر نشان دادن کار کسی نیست. با این کار می‌خواهم بگویم که خوب است از همین امکانات اندک با متانت و دقت بیشتری استفاده کنید. ممکن است در نقدها و قضاوت‌ها تان هم در فضای هیجانی مطبوعات خطاهای بزرگ راه پیدا کند.

اگر در مطبوعات آلمان چنین متنی منتشر شود، روزنامه را به دلایل واهی تعطیل نمی‌کنند، صاحب روزنامه را به دادگاه می‌کشاند و از او غرامت سنگین می‌گیرند و سردبیر و حتی برخی از دبیران تحریریه هم کار خود را از دست می‌دهند.

هر واژه چیزی از یک دور باطل را معنا می‌کند، خطابه نوبل هرتا مولر

الف – بند اول

متن اصلی

HAST DU EIN TASCHENTUCH, frage die Mutter jeden Morgen am Haustor, bevor ich auf die Straße ging. Ich hatte keines. Und weil ich keines hatte, ging ich noch mal ins Zimmer zurück und nahm mir ein Taschentuch. Ich hatte jeden Morgen keines, weil ich jeden Morgen auf die Frage wartete. Das Taschentuch war der Beweis, daß die Mutter mich am Morgen behütet. In den späteren Stunden und Dingen des Tages war ich auf mich selbst gestellt. Die Frage HAST DU EIN TASCHENTUCH war eine indirekte Zärtlichkeit. Eine direkte wäre peinlich gewesen, so etwas gab es bei den Bauern nicht. Die Liebe hat sich als Frage verkleidet. Nur so ließ sie sich trocken sagen, im Befehlston wie die Handgriffe der Arbeit. Daß die Stimme schroff war, unterstrich sogar die Zärtlichkeit. Jeden Morgen war ich ein Mal ohne Taschentuch am Tor und ein zweites Mal mit einem Taschentuch. Erst dann ging ich auf die Straße, als wäre mit dem Taschentuch auch die Mutter dabei.

پیشنهاد من:

مادرم هر روز دم در می‌ایستاد و پیش از آن که به خیابان بروم، می‌گفت: دستمال داری؟ دستمال نداشتم. برای همین برمی‌گشتم و یک دستمال برمی‌داشتم. دوست می‌داشتم منتظر بمانم تا مادرم از من سؤال کند. برای همین هیچ وقت صبح‌ها دستمال نداشتم. دستمال ثابت می‌کرد که مادرم صبح‌ها به فکر من است. بقیه‌ی ساعت‌های روز و در همه‌ی کارهایی که هر روز انجام می‌دادم، می‌بایست روی پای خودم بایستم. مادر با این پرسش که آیا دستمال داری، محبتش را به طور غیرمستقیم ابراز می‌کرد. در ده هیچ‌کس محبتش را با صراحت نشان نمی‌داد. این کار شرم‌آور بود. عشق به شکل یک پرسش جلوه‌گر شده بود. فقط به این شکل می‌شد از عشق با لحنی آمرانه مانند حرکت دست هنگام کار سخن گفت. صدای خشن شخص حتی محبت را برجسته‌تر جلوه می‌داد. هر روز،

صبح‌ها یک بار بدون دستمال تا دم در خانه می‌رفتم و بار دوم با دستمال. مثل این بود که با برداشتن دستمال مادرم را هم با خود می‌بردم. فقط در این صورت به خیابان می‌رفتم.

### متن منتشر شده در روزنامه اعتماد

دستمال داری؟ این سوالی بود که هر روز صبح مادرم پیش از آنکه به خیابان بروم دم در خانه مان می‌ایستاد و از من می‌پرسید. من دستمال نداشتم و به همین خاطر به داخل خانه برمی‌گشتم و یکی برمی‌داشتم. من هیچ وقت دستمال نداشتم، به خاطر اینکه همیشه منتظر سوال مادرم باشم. دستمال ثابت می‌کرد که مادرم صبح به صبح به دنبال من است. برای اینکه بقیه روزم متعلق به من بود. این سوال که آیا دستمال داری، یک حضور غیرمستقیم از محبت بود. غدر دهف هر چیزی که مستقیم باشد شرم آور محسوب می‌شود و این چیزی نیست که کشاورزان آن را تمرین کرده باشند. معمولاً عشق در قالب سوال خودش را تبدیل می‌کند. این تنها راهی بود که می‌شد از طریق آن صحبت کرد؛ در واقع در آهنگ یک دستور یا مانوردهندگان زبردستی که برای کار از آن استفاده می‌کردند، بود. حتی ناهنجار بودن صدا بر محبت هم تاکید داشت. هر روز صبح که بار اول از خانه خارج می‌شدم، دستمال نداشتم اما بار دوم دستمال همراهم بود. انگار داشتن دستمال به آن معنا بود که مادرم را دارم و فقط در آن زمان بود که من به خیابان می‌رفتم.

### بند دوم

### متن اصلی:

Und zwanzig Jahre später war ich längst für mich allein in der Stadt, Übersetzerin in einer Maschinenbau-Fabrik. Fünf Uhr morgens stand ich auf, halb sieben Uhr fing die Arbeit an. Morgens schallte aus dem Lautsprecher die Hymne über den Fabrikhof. In der Mittagspause die Arbeiterchöre. Aber die Arbeiter, die beim Essen saßen, hatten leere Augen wie Weißblech, ölverschmierte Hände, ihr Essen war in Zeitungspapier gewickelt. Bevor sie ihr Stückchen Speck aßen, kratzten sie mit dem Messer die Druckerschwärze von ihrem Speck. Zwei Jahre vergingen im Trott der Alltäglichkeit, ein Tag gleich dem anderen.

### پیشنهاد من:

و بیست سال بعد من در شهر به عنوان مترجم در یک کارخانه‌ی ماشین‌سازی کار می‌کردم و مدت‌ها بود که روی پای خودم ایستاده بودم. پنج صبح از خواب بیدار می‌شدم. کار ساعت شش و نیم شروع می‌شد. هر روز صبح، از بلندگو سرود ملی پخش می‌شد و در حیاط کارخانه طنین می‌انداخت و ظهرها، وقت ناهار ترانه‌های کارگری. اما چشم‌های کارگران بی‌فروغ و دست‌هایشان روغنی بود و غذایشان را لای کاغذ روزنامه پیچیده بودند. پیش از آن که چربی خوک بخورند، با کارد مرکب روزنامه را از روی چربی می‌تراشیدند. دو سال به این منوال در کار یکنواخت روزانه گذاشت. هر روز شبیه هم بود.

### متن منتشر شده در روزنامه‌ی اعتماد:

۲۰ سال بعد، در شهر خودم بودم و به عنوان مترجم در یک کارخانه تولیدی کار می کردم. من ۵ صبح از خواب بیدار می شدم؛ کار در ساعت شش و نیم آغاز می شد. هر روز صبح، بلندگو سرود ملی و موقع ناهار سرود کارگران را پخش می کرد. اما کارگران با چشمانی سرد و دستانی روغنی پشت میز غذا می نشستند. غذای آنها در ورق های روزنامه پیچیده شده بود. پیش از آنکه غذایشان ذره یی چربی به آنها بدهد، آنها اول روزنامه را میچاله و پرتاب می کردند. دو سال به همین ترتیب گذشت، هر روز مثل هم بود.

بند سوم:

متن اصلی:

Im dritten Jahr war es mit der Gleichheit der Tage vorbei. Innerhalb einer Woche kam dreimal frühmorgens ein riesengroßer dickknochiger Mann mit funkelnd blauen Augen, ein Koloß vom Geheimdienst in mein Büro .

Das erste Mal beschimpfte er mich im Stehen und ging

پیشنهاد من:

سال سوم دیگر روزها یکسان نبود. سه بار در هفته، اول صبح یک مرد بلندقد با استخوانهای درشت و چشمان آبی درخشان که یک مرد قلتشن و مأمور اطلاعات بود به دفترم می آمد. بار اول نشست، سر پا به من بد و بیراه گفت و رفت.

متن منتشر شده در روزنامه اعتماد:

در سال سوم این ترتیب به پایان رسید. سه بار در هفته، اول صبح ملاقات کننده یی به دفترم می آمد؛ یک مرد عظیم الجثه پت و پهن با چشمان آبی درخشان- یک غول از اداره امنیت.

بند چهارم:

متن اصلی:

Das zweite Mal zog er seine Windjacke aus, hängte sie an den Schrankschlüssel und setzte sich. Ich hatte an diesem Morgen von zu Hause Tulpen mitgebracht und arrangierte sie in der Vase. Er schaute mir zu und lobte mich für meine ungewöhnliche Menschenkenntnis. Seine Stimme war glitschig. Es war mir nicht geheuer. Ich bestritt das Lob und versicherte, daß ich mich in Tulpen auskenne, aber nicht in Menschen. Da sagte er maliziös, daß er mich besser kenne, als ich die Tulpen. Dann hängte er sich die Windjacke auf den Arm und ging.

پیشنهاد من:

بار دوم اما کاپشنش را درآورد، آن را به کلید در کمد آویخت و نشست. آن روز از منزل چند شاخه گل لاله آورده بودم و داشتم آنها را در گلدان کنار هم می‌چیدم. در همان حال مأمور اطلاعاتی به من نگاه می‌کرد و از من به خاطر شناختی که از انسان‌ها داشتم تعریف می‌کرد. صدایش مثل یک چیز لیز بود و من احساس خوبی نداشتم. تمجید او را انکار کردم و به او اطمینان دادم که گل‌های لاله را بیشتر از انسان‌ها می‌شناسم. سپس او با لحنی اهریمنی گفت بیشتر از آنکه من گل‌های لاله را بشناسم او مرا می‌شناسد. بعد کاپشنش را روی دستش انداخت و رفت.

#### متن منتشر شده در روزنامه اعتماد:

دفعه اول او ایستاد، بد و بیراه گفت و رفت. دفعه دوم، او بادگیرش را درآورد، روی کلید در کمد آویزان کرد و نشست. آن روز صبح من تعدادی گل لاله از خانه آورده بودم و آنها را در گلدان، مرتب کنار هم چیده بودم. آن مرد به من نگاه کرد و از من به خاطر داشتن شخصیتی که قضاوت هوشمندانه دارد، تعریف و تمجید کرد. صدایش بالا و پایین می‌رفت. من احساس نا آرامی داشتم. نسبت به تعریف و تمجیدش اعتراض کردم و به او اطمینان دادم که من گل‌های لاله را درک می‌کردم اما مردم را نه. سپس از روی عناد گفت او مرا بهتر از آنکه من گل‌های لاله را می‌شناسم، می‌شناسد. بعد از آن او بادگیرش را روی دستش انداخت و رفت.

بند پنجم:

متن اصلی:

Das dritte Mal setzte er sich und ich blieb stehen, denn er hatte seine Aktentasche auf meinen Stuhl gelegt. Ich wagte es nicht, sie auf den Boden zu stellen. Er beschimpfte mich als stockdumm, arbeitsfaul, als Flittchen, so verdorben wie eine streunende Hündin. Die Tulpen schob er knapp an den Tischrand, auf die Tischmitte legte er ein leeres Blatt Papier und einen Stift. Er brüllte: Schreiben. Ich schrieb im Stehen, was er mir diktierte - meinen Namen mit Geburtsdatum und Adresse. Dann aber, daß ich unabhängig von Nähe oder Verwandtschaft niemandem sage, daß ich ... jetzt kam das schreckliche Wort: colaborez, daß ich kollaboriere. Dieses Wort schrieb ich nicht mehr. Ich legte den Stift hin und ging zum Fenster, sah auf die staubige Straße hinaus. Sie war nicht asphaltiert, Schlaglöcher und bucklige Häuser. Diese ruinierte Gasse hieß auch noch Strada Gloriei, Straße des Ruhms. Auf der Straße des Ruhms saß eine Katze im nackten Maulbeerbaum. Es war die Fabrikkatze mit dem zerrissenen Ohr. Über ihr eine frühe Sonne wie eine gelbe Trommel. Ich sagte: N-am caracterul, ich hab nicht diesen Charakter. Ich sagte es der Straße draußen. Das Wort CHARAKTER machte den Geheimdienstmann hysterisch. Er zerriß das Blatt und warf die Schnipsel auf den Boden. Wahrscheinlich fiel ihm ein, daß er seinem Chef den Anwerbungsversuch präsentieren muß, denn er bückte sich, sammelte alle Fetzen in die Hand und warf sie in seine Aktentasche. Dann seufzte er tief und warf in seiner Niederlage die Blumenvase mit den Tulpen an die Wand. Sie zerschellte und es knirschte, als wären Zähne in der Luft. Mit der Aktentasche unterm Arm sagte er leis: Dir wird es noch leidtun, wir ersäufen dich im Fluß. Ich sagte wie zu mir selbst: Wenn ich das unterschreibe, kann ich nicht mehr mit mir leben, dann muß ich es selber tun. Besser Sie machen es. Da stand hier die Bürotür schon offen und er war weg. Und draußen auf der Strada Gloriei war die Fabrikkatze vom Baum aufs Hausdach gesprungen. Ein Ast federte wie ein Trampolin

پیشنهاد من:

بار سوم نشست. به خاطر اینکه کیفیتش را روی صندلی من گذاشته بود، من ایستاده بودم. جرأت نداشتم کیفیتش را روی زمین بگذارم. او به من دشنام داد، مرا احق و تبیل خواند و گفت من یک زن پتیاره و مثل یک سگ ماده هرزه هستم. گل های لاله را هل داد تا لبه‌ی میز، یک کاغذ سفید و یک قلم وسط میز گذاشت. داد زد: بنویس. ایستاده بودم و آنچه را که او به من دیکته می‌کرد می‌نوشتم: نام، تاریخ تولد و آدرس. بعد اما می‌بایست می‌نوشتم که حتی به نزدیکان و خویشاوندانم هم نمی‌گویم که من... سپس آن کلمه وحشتناک آمد: یک «کولابورز» Colaborez یا جاسوس بیگانه هستم. من این واژه را ننوشتم. قلم را گذاشتم روی میز، به طرف پنجره رفتم و به خیابان غبارآلود نگاه کردم. خیابان که آسفالت نشده بود، پر بود از چاله و در دو سو خانه‌های توسری خورده. این خیابان ویران، خیابان «گلوریا» Gloriei یا خیابان پیروزی نام داشت. در خیابان پیروزی چشمم افتاد به گربه‌ای که روی درخت شاه توت برهنه نشسته بود. این گربه که گوشش را بریده بودند در کارخانه زندگی می‌کرد. بالای سر او خورشید که تازه طلوع کرده بود مثل یک طبل زرد درخشیدن گرفته بود. گفتم: N- am caracterul [این که می‌گویید] با شخصیت من جور در نمی‌آید. من این جمله را در واقع خطاب به خیابان گفتم. واژه‌ی «شخصیت» مأمور اطلاعاتی را دیوانه کرد. نوشته را پاره کرد و تکه‌هایش را روی زمین ریخت. بعد اما احتمالاً چون یادش آمد که باید آن نوشته را به رئیس‌اش در دایره‌ی ضدجاسوسی نشان دهد، خم شد و همه‌ی تکه‌ها را با دست جمع کرد و توی کیف‌اش ریخت. از ته دل آهی کشید و او که شکست خورده بود، گلدان را با گل‌های لاله به دیوار کوبید. گلدان خرد شد و مثل این که هوا دندان داشته باشد و دندان‌هایش را روی هم بساید، صدا داد. مأمور اطلاعاتی کیفیتش را زیر بغلش زده بود. به آرامی گفت: «پیشمون می‌شی. توی رودخونه خفته می‌کنیم.» مثل کسی که با خودش حرف می‌زند گفتم: اگر آن برگه را امضاء می‌کردم، دیگر نمی‌توانستم زندگی را تحمل کنم و ناچار می‌شدم خودم این کار را انجام بدهم. بهتر است که خود شما ترتیبش را بدهید. در دفتر کارم باز بود و او رفته بود. بیرون، در خیابان پیروزی گربه‌ی کارخانه از روی درخت پریده بود روی سقف و یکی از شاخه‌های درخت مثل تور سیرک داشت تکان می‌خورد.

متن منتشر شده در روزنامه اعتماد:

گفت من یک زن بی شرم و طفره رو هستم که مثل یک زن بدکاره، ولگرد و فاسد شده‌ام. او گل‌های لاله را به سمت لبه میز هل داد، سپس یک برگ کاغذ سفید و یک قلم، وسط میز گذاشت. به سمت من فریاد کشید؛ بنویس. بدون آنکه بنشینم، آنچه را که دیکته می‌کرد- اسمم، تاریخ تولد و آدرس- می‌نوشتم. بعد، من به هیچ کس نمی‌گویم غکه چه گذشتف، فرقی ندارد دوست یا فامیل نزدیک که من... و پس از آن، آن کلمه وحشتناک آمد؛ همکاری، من در حال همکاری هستم. در این نقطه من از نوشتن بازایستادم. من قلم را زمین گذاشتم و به سمت پنجره رفتم و به خیابان گردآلود، آسفالت نشده و پر از چاله و چوله و شیروانی‌های خانه‌ها نگاه کردم. این خیابان، خیابان «گلوری» نامیده می‌شد. در خیابان گلوری، گربه‌ی روی درخت خشک شاه

توت نشسته بود. آن گربه کارخانه بود که گوشش کنده شده بود. بالای سر گربه، خورشید صبحگاهی، مثل یک طبل زرد می درخشید. من گفتم؛ من این شخصیت را ندارم. من این را به خیابان بیرونی گفتم. واژه شخصیت، مرد امنیتی را دچار هیستری کرد. او کاغذ را پاره پاره کرد و روی زمین ریخت. پس از آن او به احتمال فهمید که باید به مافوقش نشان دهد که سعی کرد مرا به استخدام دریاورد چون خم شد و کاغذپاره ها را درون کیفش ریخت. بعد از آن، نگاه عمیقی کرد و شکست خورده گلدان را با گل لاله هایش به سمت دیوار پرتاب کرد و انگار که هوا دندان دارد گلدان را خرد و ساییده کرد. او در حالی که کیفش را زیر بغل زده بود به آرامی گفت؛ پشیمان خواهی شد، ما تو را به رودخانه می اندازیم. من انگار که دارم به خودم می گویم، گفتم؛ اگر من آن را امضا کنم، دیگر قادر نخواهم بود با خودم هم زندگی کنم و من مجبور خواهم بود با شیوه خودم آن را انجام دهم، پس بهتر است اگر می شود آن را خودتان انجام دهید. در دفتر در آن وقت تقریباً باز بود و او هم رفته بود. در خارج از دفتر در خیابان گلوری گربه کارخانه از روی درخت روی پشت بام یک ساختمان پرید. یک شاخه درخت مثل تور سیرک بالا و پایین می رفت.

و در بند بعدی هم به جای کشمکش، از عبارت طناب کشی استفاده می کند و همینطور الی آخر، هر چه جلوتر می رویم مشکلات متن هم بیشتر می شود.

حسین نوش آذر

مداد دات نت